

۱. برای پرسش مطرح شده در ابتدای این مقاله، به تعداد تعاریفی که از فلسفه^۲ تحلیلی^۳ ارائه شده است، پاسخ وجود دارد. نه دست کم دو برابر آن پاسخ وجود دارد. چرا که وقتی کسی تعریفی از فلسفه^۴ تحلیلی ارائه می‌دهد، این تحلیل را در مورد ویتگنشتاین متقدم مورد بررسی قرار می‌دهد و متعاقباً آن را بر اساس این دیدگاه، با ویتگنشتاین متأخر نیز می‌سنجد، مگر این که میان ویتگنشتاین متقدم و متأخر بیشتر از آن که گسستگی ببینیم، پیوستگی ببینیم. یا چنان چه به دقت بیشتری به مسئله نگاه کنیم، صراحتاً پیوستگی خاصی بین دو ویتگنشتاین در مورد فیلسوف تحلیلی بودنشان دیده شود. پاسخ من به این پرسش که «آیا ویتگنشتاین فیلسوفی تحلیلی است؟» پاسخ صریح و متقن بله و نه است. بله، ویتگنشتاین متقدم فیلسوفی تحلیلی است و نه، ویتگنشتاین متأخر فیلسوفی تحلیلی نیست.

در یک نگاه اجمالی، نکته^۵ در خور اشاره اجتماع آرا به ویژه آرای جامعه^۶ طرفداران فلسفه^۷ تحلیلی، در مورد این پرسش است. پاسخ‌ها به این پرسش پیوستاری است که یک سر آن انکار نقش ویتگنشتاین (چه متقدم و چه متأخر) به عنوان یک فیلسوف تحلیلی، در رونق بازار اثرش است. من با جسارت تمام اذعان می‌کنم که چنین فعالیت فلسفی متمایز و مختلفی، گواهی است بر معنای ژرف این پرسش برای آن جامعه. هدف من از شرح این پرسش چیزی ورای یک انگ زدن صرف است، چرا که این پرسش در پی تشریح کامل معنای نگرشهایی چنین متفاوت به قهرمانی به انزوا افتاده در یک جامعه^۸ واحد است. از این رو، من ابتدا سه اثر که نماینده^۹ این جامعه هستند را تحلیل می‌کنم و تلاش می‌کنم نگرش‌هایی را از دل آنها بیرون بکشم که می‌توانند ما را در جستجوی پاسخی به این پرسش هدایت کنند. پس از رسیدن به این هدف، هدفی بیش از یک انگ زدن صرف را دنبال خواهیم کرد.

هائو وانگ^۴ در کتاب آسوی فلسفه^{۱۰} تحلیلی^{۱۱} (۱۹۸۶) مانند بسیاری دیگر، از ارائه^{۱۲} تعریفی صریح از فلسفه^{۱۳} تحلیلی خودداری می‌کند. اما به واقع دریافته است که اصطلاح فلسفه^{۱۴} تحلیلی متأسفانه به معنای چیزهای متفاوتی است... در مفهومی وسیع (و طبیعی...) فلسفه^{۱۵} تحلیلی نه تنها آثار گودل (در فلسفه) و راسل (از جنبه‌های مختلف)، را شامل می‌شود، بلکه برای مثال، اثر ارسطو و کانت را نیز شامل می‌شود. در مفهومی محدودتر (و از نظر تاریخی غیر مترقبه) متمایزترین نماینده‌های این مکتب که کمتر از دیگران ابهام دارند به نظر کارناپ و کواین می‌رسند.^{۱۶}

وانگ تقریباً پانزده بار در خلال کتاب خود به طور ضمنی از ویتگنشتاین یاد می‌کند در عین حال که به نمونه‌ها و خصیصه‌های عمده^{۱۷} گونه‌های مختلف فلسفه^{۱۸} تحلیلی اشاره می‌کند. اما وانگ در ورای این یاد کردن، راهبرد قابل تأملی را اتخاذ می‌کند: او یک فصل کامل را به ویتگنشتاین اختصاص می‌دهد. ویتگنشتاین خالق تراکتاتوس^{۱۹}، در حالی که این فصل را نوعی «پرت شدن از موضوع» می‌نامد و توضیح می‌دهد که این انحراف رو به سوی مفهوم بعدی دارد. بر خلاف راسل^{۲۰} و کارناپ^{۲۱}

آیا ویتگنشتاین فیلسوف تحلیلی است؟

نوشته آنت بیلتسکی^۱

ترجمه فاطمه احمدی^۲

بر خلاف راسل و کارنپ و کواین، ویتگنشتاین هنر محور است، نه دانش محور و به نظر می‌رسد که از اساس انگیزه دیگری برای مطالعه فلسفه دارد.



و کواین^{۱۰}، ویتگنشتاین هنر محور است، نه دانش محور و به نظر می‌رسد که از اساس انگیزه دیگری برای مطالعه فلسفه دارد.^{۱۱} به عبارت دیگر، فلسفه تحلیلی یک سری ضروریاتی - متشکل از دانش محوری و انگیزه‌های بنیادین برای مطالعه فلسفه یا شاید هم برای پرداختن به فلسفه دارد. ویتگنشتاین در تراکتاتوس، به هیچ یک از این ضروریات دست نیافت و تنها عنوان «انحراف» را شایسته اندیشه خود ساخت. از این رو، شاید کسی پرسد، یا بهتر است بگوییم باید پرسید که ویتگنشتاین که معیارهای لازم را برای این که فیلسوف تحلیلی باشد به دست نیاورد، پس چرا شایسته چنین لقبی شد؟

همانند همه پاسخ‌های تاریخی - اجتماعی به پرسش‌های فلسفی، در اینجا هم پاسخی اجتماعی - تاریخی مناسب این پرسش است. ویتگنشتاین شدیداً تحت تأثیر فرگه^{۱۲} و راسل و نیز کارنپ بود. به همین دلیل، به راحتی در آن محوری قرار می‌گیرد که فلسفه تحلیلی را بر طبق قهرمان معین آن محور تعریف می‌کند. به این شیوه نسبتاً صوری، ویتگنشتاین بسته به زمان و مکان و کسانی که با آنها بوده است به عضویت یک گروه در می‌آید. اما یک مشکل اساسی به وجود می‌آید و آن هم این که او چگونه تحت تأثیر قرار گرفت؟ چه طور تحت تأثیر قرار داد؟ یا بهتر است بگوییم، چه چیز در فلسفه او یا آنها بود که چنین تأثیری را بر می‌تابید؟ یا از آن هم بهتر: این تأثیر دو سویه تا کجا مسائل فلسفه تحلیلی را تحت الشعاع قرار می‌دهد؟

در تعریفی که وانگ از اثر ویتگنشتاین به عنوان بخش منحرف شده از فلسفه تحلیلی ارائه می‌دهد - و رای تأکید بر ارتباط با راسل - تأکید بر مفهومی است که ویتگنشتاین از منطق و فلسفه دریافته است؛ و این تعریف همان‌طور که باید، تعریفی است از یک فیلسوف تحلیلی. بر اساس این مفهوم روشن و مستقیم، ویتگنشتاین نوعی الگوی شاخص از فلسفه تحلیلی است. به طور کلی منطق بر پایه تحلیل قرار دارد و تحلیل بر پایه فلسفه. حالا باید ببینیم که آیا مطلوب فلسفه، نگاهی خاص به منطق (که می‌تواند بر پایه تحلیل قرار گیرد) و تعریفی مشخص از تحلیل (که می‌تواند بر پایه فلسفه باشد) هست یا نه.

اثر برجسته دیگر، کتاب خاستگاه فلسفه تحلیلی^{۱۳} (۱۹۹۴) از مایکل دامت^{۱۴} است. بنا به گفته دامت «آنچه فلسفه تحلیلی را با توجه به خصیصه متمایز آن، از دیگر مکاتب متمایز می‌کند، نخست باور به این امر است که از طریق شرحی فلسفی از زبان می‌توان به شرحی فلسفی از تفکر دست یافت و دوم آن که، تنها شرحی موفق است که جامع باشد.» چه این را تعریفی متقن از فلسفه تحلیلی بدانیم یا تنها تعبیری از آن، فرقی در تأکید آن بر زبان ندارد. دامت در پاسخی صریح به پرسش من درباره ویتگنشتاین، همچنان بر سر این ادعای خود است که «همان‌طور که تجربه‌گرایان منطقی با یکدیگر تفاوت‌های بسیار دارند، ویتگنشتاین در تمام طول دوران حرفه‌ای خود، چه در فلسفه زبان طبیعی آکسفورد^{۱۵} و فلسفه پساکارنایی‌ها^{۱۶} در ایالات متحده که از سوی کواین و دیویدسن^{۱۷} نشان داده شده است، همواره به

این دو اصل جدایی‌ناپذیر وفادار بوده است.^{۱۸} دامت در هنگام بازگویی داستان خاستگاه فلسفه تحلیلی، هم از ویتگنشتاین متقدم^{۱۹} و هم از ویتگنشتاین متأخر^{۲۰} صحبت می‌کند تا همه استدلال‌هایی که سنگ بنای داستان هستند را با او محک بزند. داستانی که اساساً بر پایه تعریف فوق بنا نهاده شده است. تلاش بر رد تحلیلی بودن هر دو ویتگنشتاین، مستلزم افتادن به ورطه بغرنج «شرح فلسفی از زبان» است و نیز مستلزم استدلالی قانع‌کننده، مبنی بر این که بر اساس این تعریف، که هر شرح فلسفی از زبان الزاماً شرحی تحلیلی از زبان نیست.

از نظر وانگ، ویتگنشتاین انحراف داشته است و به اعتقاد دامت، او گواهی است بدون ابهام (گرچه گاهی نامسجم). پیتر هیلتون^{۲۱} در کتاب راسل، آرمانگرایی و ضرورت فلسفه تحلیلی^{۲۲} (۱۹۹۰) او را نوعی پیچیدگی می‌داند. هیلتون به جای آن که تعریف یا خصیصه‌ای از ایجاد و گسترش فلسفه تحلیلی به دست دهد، از خاستگاه اولیه آن صحبت می‌کند و بنابراین، از خاستگاه‌های خاص، یعنی نفوذ و رد آرمان‌گرایی در آن خاستگاه‌ها سخن می‌گوید؛ و در ضمن آن، ترجیح می‌دهد مطالعاتش را در سال ۱۹۱۳ متوقف کند. اما توجیه این تصمیم بسیار جالب است: «... هر نقطه توقفی تا حدودی اختیاری است. من سال ۱۹۱۳ را انتخاب کردم چون در این نقطه تأثیر ویتگنشتاین بر راسل اهمیت می‌یابد، که شدیداً مسئله را پیچیده می‌کند؛ و نیز به این دلیل که پس از این، راسل برای مدتی از کار بر روی مسائلی دست بر می‌دارد که به تعبیر خود او، از نظر فلسفی بنیادی تر هستند.»^{۲۳} خواننده ممکن است چنین استنباط کند که ویتگنشتاین نه تنها یک پیچیدگی است، بلکه نوعی پیچیدگی ویرانگر برای فلسفه تحلیلی است.

هیلتون مانند وانگ و دامت، تعریفی غیر مانع و بی سر و ته ارائه می‌دهد: «منظور من از فلسفه تحلیلی، باور رایجی است که به دنبال نوعی الهام در آثار فرگه، راسل و کارنپ است.»^{۲۴} در فهرست اسامی این قهرمانان، نمی‌توان به نبود اسم ویتگنشتاین کمکی کرد، اما می‌توان آن را به گونه‌ای مورد ملاحظه قرار داد. مهم‌تر از آن، این ادعاست که: ویژگی‌های بارز این سنت دیرینه، به‌کارگیری منطق ریاضی گونه^{۲۵} در جایگاه ابزار یا شیوه فلسفی؛ تأکید آن بر زبان و معنا، فرضیات عموماً تجربه‌گرایانه و اتمیستی، و این حقیقت که بسیاری از کسانی که دستی در این حوزه دارند، علم، به ویژه فیزیک را، به مثابه الگوی شاخص دانش بشری دانسته‌اند (و مانند بسیاری از فیلسوفان پیشین، به جای آن که مثلاً هنر، روابط انسانی و سیاست را حوزه‌های شاخص اقامه برهان و دلیل‌آوری انسان بدانند، دانش را شایسته چنین جایگاهی دانسته‌اند)... چنان‌چه این سنت را عمیق‌تر دریابیم، خواهیم دید که ویژگی مشخص آن، امید به این است که منطق فرگه و راسل ما را در یافتن چهارچوب یا روشی برای فلسفه که مورد توافق همگان باشد، یاری رساند و نیز امید به این که این فلسفه در نهایت به جایگاهی شبیه جایگاه علم نایل گردد.^{۲۶} عمداً این نقل قول را به صورت کامل آوردم، زیرا بسیار به بحث ما

کمک خواهد کرد. اگر تعریف هیلتون با جان و دل پذیرفته شود، ویتگنشتاین متأخر همه امیدش را به ورود به معبد تحلیلی بودن از دست می‌دهد. اما من سعی دارم نشان دهم که ویتگنشتاین متقدم بیشتر مشخص است که فیلسوف تحلیلی است - البته شاید با اندکی احتیاط باید چنین گفت - نکته آخر در نقل قول، توجه به جایگاه علمی فلسفه است که قائل شدن به عنوانی که هیلتون از فیلسوف تحلیلی مطرح می‌کند، به کار بردن این اصطلاح برای ویتگنشتاین متقدم را پیچیده می‌کند، به ویژه اگر قاطعانه، سخت گیری ویتگنشتاین در توجه صرف به فلسفه را بپذیریم.

در این مورد، یک راه نسبتاً ساده، وسوسه برانگیز و مستقیم آن است که از فهرست فوق یک تعریف از فلسفه تحلیلی را بپذیریم، یا خلاقانه تعریف جدیدی ارائه دهیم و این تعریف را در مورد تراکتاتوس و پژوهش‌های فلسفی^{۳۷} ویتگنشتاین به کار بندیم. من از روش دوم و ارائه تعریف جدید پرهیز می‌کنم و ترجیح می‌دهم که در این رابطه، بر مسائل اساسی مشخص متمرکز شوم، به ویژه بر تقسیم سه گانه‌ای که در مورد فلسفه تحلیلی در ذهن وجود دارد؛ یعنی زبان، منطق و فلسفه فلسفه^{۳۸} که باز نمود همگی را در تعریف فوق می‌بینم. از این تقسیم سه گانه در سه بخش مجزا بحث نخواهد شد، بلکه اولی همان طور دست نخورده به دومی می‌رسد و در آخر سومی را ایجاد می‌کند و ما را به نحوی به پاسخی تک بعدی برای این پرسش که «آیا ویتگنشتاین فیلسوفی تحلیلی است؟» می‌رساند.

۲. نادیده انگاشتن جایگاه زبان به مثابه محور فلسفه تحلیلی احمقانه است. همه تعاریفی که از فلسفه تحلیلی یا دیدگاه‌های نسبت به آن ارائه شده است، اهمیت، ضرورت و مرکزیت یکسانی برای زبان قائل نشده اند. اما آیا اگر به این مسائل به طور صریح یا به هر نحوی، قائل شده بودند، آن وقت حاضر بودیم بگوییم که ویتگنشتاین به سبب از دست دادن علاقه اش نسبت به زبان یک فیلسوف تحلیلی است؟ تراکتاتوس همواره رساله‌ای در باب زبان معرفی شده است و پژوهش‌های فلسفی هم می‌تواند رساله‌ای در باب زبان باشد؛ همان طور که معمولاً و نه همیشه چنین انگاشته شده است (و هم‌چنان که دوره تفسیر و تعبیر جای خود را بیشتر باز می‌کند، این فرض کم رنگ و کم رنگ تر می‌شود). بنابراین، ما در مثال دامت دیدیم که در جریان تعبیر برقراری پیوستگی میان دو ویتگنشتاین و تأکید بر نزدیکی آن دو، دقیقاً تأکید بر زبان است که از آن دو ویتگنشتاین، یک ویتگنشتاین می‌سازد. اما آیا این تأکید بر زبان، از هر دو به میزان یکسانی، مدعی فلسفه تحلیلی می‌سازد؟ بگذارید با طرح پرسشی دیگر - پرسشی افراطی‌تر - مثلاً با پرسشی درباره نیچه،^{۳۹} پرسش فوق را پاسخ دهیم. نیچه چه چیزی دارد که درباره زبان بگوید؟ آنچه او دارد، کم هم نیست. برای نمونه: «مادامی که بشر در طی سالیان متمادی به مفاهیم و نام‌های چیزها به عنوان حقایق ازلی و ابدی اعتقاد داشته است... او در واقع اعتقاد داشته است که در زبان، دانشی درباره جهان وجود دارد... و در واقع، زبان نخستین مرحله یک تلاش علمی است. در اینجا نیز، این اعتقاد به بنیاد

حقیقت است که محکم ترین سرچشمه‌های قدرت از آن جاری بوده اند.» (نیچه، ۱۹۸۶: ۱۱)

آموختن چندین زبان ضرورتی زیانبار است، هنگامی که این امر به اوج خود برسد، بشر را مجبور خواهد کرد که درمانی برای آن پیدا کند... زبان به طور کلی حاصل روابط و بده بستان‌های ذهنی... پس چرا دیگر علم زبان شناسی^{۴۰} قوانین حاکم بر زبان را به مدت یک قرن مورد مطالعه قرار داده است و آن چه را در مورد هر زبان به طور جداگانه ضروری، ارزشمند بوده است، شناسایی کرده است.

آیا این گونه سخنان موجز نیچه در باب زبان، از او یک فیلسوف تحلیلی می‌سازد؟ آیا این حقیقت که یک فیلسوف، زبان را به طور کلی محور شرایط و احوال انسان می‌داند، او را به فیلسوفی تحلیلی تبدیل می‌کند؟ آیا این می‌تواند بازتابی از پاسخی منفی باشد؟

پس چه چیزی در شیوه خاصی از فلسفه پردازی زبان وجود دارد که آن را کم و بیش فلسفه‌ای تحلیلی معرفی می‌کند؟ اولین قدم برای پاسخ دادن به این پرسش، اشاره به منطق است؛ یعنی فلسفه زبان باید به نحوی بر اساس منطق باشد، تا بی واسطه، روشن و به راحتی بیان شود، و سپس به صورت تحلیلی عمل کند. شَم ما به ما می‌گوید که بر این اساس، ویتگنشتاین متقدم تحلیلی است، اما ویتگنشتاین متأخر نه. اما ساختن زیر بنای چنین شَمی، خواه نا خواه مستلزم ورد به منطق است، یا به بیان دقیق تر، مستلزم ورود به فرا منطق^{۴۱}.

بهتر است از راهی غیر مستقیم وارد این بحث شویم. برای ورود به این بحث ابتدا باید نکته‌ای را که در درجه اول اهمیت قرار دارد را خاطر نشان کنیم و آن هم این است که ویتگنشتاین خالق تراکتاتوس، در کنار پرداختن به منطق؛ یعنی هنگامی که خواننده را به ابزارهای «منطق واقعی» به معنای نظامی صوری از منطق مجهز می‌کرد، تمرکزش بر پیکره‌ای از منطق و رابطه بین زبان و منطق بود. بنابراین، اگر چه همه گزاره‌های زبان طبیعی، به همان صورتی که هستند، در یک ترتیب منطقی کامل هستند،^{۴۲} با این وجود، به کرات اتفاق می‌افتد که واژه‌های یکسان معانی متفاوتی دارند... یا این که دو واژه که معانی متفاوتی دارند، در گزاره‌ها ظاهراً یکسان به کار گرفته می‌شوند؛ و ظاهراً بر خلاف اصرار برخی مفسران مبنی بر این که ویتگنشتاین زبان طبیعی را پذیرفته و حتی آن را تحسین کرده است، [گفته ویتگنشتاین این است که] «از طریق زبانی طبیعی است که

ویتگنشتاین
شدیداً تحت تأثیر
فرگه و راسل و نیز
کارناپ بود.
به همین دلیل،
به راحتی در
آن محوری قرار
می‌گیرد که
فلسفه تحلیلی را
بر طبق قهرمان
معین آن محور
تعریف می‌کند.
به این شیوه
نسبتاً صوری،
ویتگنشتاین
بسته به زمان و
مکان و کسانی
که با آنها بوده
است به عضویت
یک گروه
در می‌آید.



راسل

**هیلتون
مانند وانگ و
دامت، تعریفی
غیر مانع و
بی سر و ته ارائه
می‌دهد:
«منظور من
از فلسفهٔ تحلیلی،
باور رایجی است
که به دنبال
نوعی الهام
در آثار فرگه،
راسل و کارناپ
است.»**

سردرگمی‌های اساسی ایجاد می‌شود.» (فلسفه مملو از این گونه سردرگمی‌هاست)^{۳۳} گفتهٔ مشهور ویتگنشتاین است که «از طریق زبان طبیعی، دست یابی بی واسطه به منطق زبان امکان پذیر نیست. زبان مدام در حال تغییر چهره است... بیشتر گزاره‌ها و پرسش‌های فلسفی از همین ناکامی در فهم منطق زبان ناشی می‌شوند.»^{۳۴}

این وظیفهٔ یک فیلسوف تازه نفس - شاید هم یک فیلسوف تحلیلی - است که آستین بالا بزند و به «نقد زبان» اقدام کند. نقد زبان، دقیقاً از طریق کشف اصول منطق، اصولی که با یک مقدمه و تعمیم ناب بخواند، امکان پذیر است. اما اصل مشکل در ناتوانی ما در قاعده بندی همین اصل‌ها در زبان است و حال آن‌که پافشاری بر انجام چنین امری، ما را ناگزیر به یاهه گویی و مهمل بافی (در کنار دیگر مهمل بافی‌ها) می‌کشانند. حالا این تصمیمی است به عهده خوانندهٔ آثار ویتگنشتاین که انتخاب کند آیا تأکیدهای بسیاری اساسی که ویتگنشتاین در تراکتوس می‌آورد به دنبال کشف اصول مذکور است، یا این‌که بر آن است تا بشر را از بن بست‌ی که راه فراری از آن نیست و خواه ناخواه در آن گرفتار می‌شود، بر حذر دارد. به نظر من، فیلسوف تحلیلی می‌بایست راه نخست را برگزیند، این بر عهدهٔ تصوف و عرفان (شاید هم رومانیسم) است که در راه دوم روشنگری کند.

بگذارید اندکی متفاوت به این امر بپردازیم. میان دو ویتگنشتاین متقدم و متأخر، پیوندهای ژرفی را نشان داده اند. پیوندهایی که پایه و اساس شان، شناسایی و تعیین ناگفتنی‌هایی با عبارت‌هایی چون «بدون شرط»، «کلی» و «متعالی» بوده است. من شناسایی را رد نمی‌کنم، اما تعیین (تشخیص) را چرا؛ و خواهم گفت که تعیین (تشخیص) غیر تحلیلی است، و حتی ضد تحلیلی است. از این رو، میان پرداختن به منطق (به دلایل تحلیلی) و پی بردن به لزوم چنین کاری، به احتمال زیاد باید مرز قائل شد. فیلسوف تحلیلی، منطق را به کار می‌بندد، چون می‌خواهد صورت‌های کلی زبان (و واقعیت) را هر چه آشکار تر بیان کند. این‌که با اطلاع از لزوم و عواقب چنین کاری، ارزش آن را تعیین کنیم، امری جدا است.

توضیح خوبی که برای این مرزبندی و اعمال آن در مورد ویتگنشتاین، یا اعمال آن از سوی ویتگنشتاین می‌توان ارائه کرد، بحث او دربارهٔ منطق است. منطق در معنای عام (در مقابل پرداختن صرف به منطق) و منطق متعالی در معنای خاص آن. می‌توان برای روشن



فرگه

تر شدن بحث، چند نمونه را از متن تراکتوس بیرون کنید. «آنچه به منطق برتری می‌دهد، ناممکن بودن تفکر بدون منطق است.»^{۳۵} یا «منطق باید خود از خود مراقبت کند»^{۳۶} یا «هر جا که پرسشی را بتوان صرفاً با منطق پاسخ داد، باید بتوان بدون هیچ دغدغهٔ ذهنی دیگری به آن پاسخ داد.»^{۳۷} یا حتی این نمونه که «منطق متعالی است.»^{۳۸} فهرست این نمونه‌های اندیشیدن در باب منطق پایانی ندارد. اما ویتگنشتاین بعدها در پژوهش‌های فلسفی، از «گرایش به منطق زبان طبیعی» سخن می‌گوید^{۳۹} و می‌پرسد «چگونه است که منطق را متعالی می‌دانیم؟»^{۴۰} پاسخ او این است که منطق به مفهومی خاص، امری متعالی است که ضمن پرداختن به منطق در تراکتوس به دنبال آن بودیم.

خوانشی سطحی از گفته‌های ویتگنشتاین در پژوهش‌های فلسفی، این نکته را در بر دارد که ویتگنشتاین ما را، و خود متقدمش را، متهم می‌کند که منطق را چیزی متعالی دانسته ایم، دقیقاً آن موقعی که ما، و ویتگنشتاین متقدم، به دنبال چیزی در لایه‌های زیر بنایی علم [یعنی] طبیعت همه چیز بودیم. همین خوانش، ویتگنشتاین متأخر را در وضعیتی می‌بیند که ما را به زمین می‌آورد و به طریقی متفاوت به فلسفهٔ عملی وصل می‌کند. (من در ضمن صحبت از فرافلسفه (فلسفهٔ فلسفه)، به طور مختصر به این موضوع خواهیم پرداخت). اما خوانشی دقیق از تراکتوس و پژوهش‌های فلسفی، تفاوتی ظریف اما در عین حال ژرف را میان صفت‌هایی که در تراکتوس برای منطق به کار برده می‌شود و صفت‌های منطق در پژوهش‌های فلسفی، به پیش چشم می‌آورد. ویتگنشتاین تحلیلی تراکتوس از منطق به عنوان چیزی «متعالی»^{۴۱} «همه فهم»^{۴۲} «برتر»^{۴۳} و مانند آن یاد می‌کند. ویتگنشتاین متأخر در پژوهش‌های فلسفی، منطق را دارای «شفافیت محض» می‌داند^{۴۴} اما می‌گوید که این من دومش منطق را متعالی می‌دانست. با این حال، این من دوم نیست که منطق را متعالی توصیف می‌کند. همه - فهم بودن، متعالی بودن، و برای جهان مادی بودن، و همهٔ صفت‌هایی که ویتگنشتاین در تراکتوس برای توصیف منطق به کار می‌برد، در چارچوب نظامی تراکتوسی، زیربنایی تحلیلی می‌سازد. منطق متعالی است، برتر است و مانند آن، به دلیلی پذیرفتنی، و دقیقاً به همین دلیل است که در جایگاه رفیعی قرار ندارد. یا هرگز برای آن جایگاه رفیعی در نظر گرفته نشده است. زیرا به جرئت می‌توان گفت که در بلندا بودن، و سوسه‌ای رومانتیک و بارقه‌ای عرفانی است؛ و ویتگنشتاین متأخر پس از آن‌که از رسیدن به سرانجامی برای این نوع تحلیل قطع امید کرد - ویتگنشتاینی که پیش از آن، از چنین تحلیلی دفاع کرده بود - عنوانی رومانتیک به این تلاش دارد. «در آرزوی همه فهم بودن» اصطلاحی است که به واقع، با زیبایی تمام، پرداختن به منطق به عنوان اساسی برای فلسفه و تحلیل‌های زبانی (که در تراکتوس برای رسیدن به هر دو تلاش شده بود) را توصیف می‌کند. اصطلاحی که بعدها در مظان اتهام قرار می‌گیرد.

ما در مورد نکتهٔ سوم یعنی فرافلسفه (فلسفهٔ فلسفه) یا

اندیشه فیلسوفان در باب اندیشه‌پردازی‌های خودشان، به یک دور کامل رسیده‌ایم. در ضمن تمرکز بر زبان که به نظر می‌رسد ما را مستقیماً به سمت تحلیلی بودن سوق می‌دهد، ما حوزه بحث را محدود می‌کنیم. کسی که بر زبان تمرکز می‌کند برای آن که فیلسوف تحلیلی باشد، باید به نحوی زبان را با منطق مرتبط کند. این حرکت به سوی اساس تحلیل در منطق، ما را به سمت فلسفه منطق سوق می‌دهد. منظور از فلسفه منطق آن است که نه تنها در تحلیل‌های زبان از منطق بهره بجوییم، بلکه از چرایی و چگونگی آن منطق نیز بپرسیم. اما چنین پرسش‌هایی درباره جایگاه منطق پاسخی را ارائه می‌کنند که خود آن پاسخ، ما را به پرسش‌های بعدی درباره وضعیت همه فهم بودن (منطق) به طور کل و در آرزوی همه فهم بودن می‌کشاند. از منظری دیگر، گفته‌های ما درباره ناگفتنی‌ها، ما را بر آن می‌دارد که درباره منطق پرسش‌هایی را مطرح کنیم، و این امر نیز به طرح پرسش‌هایی درباره فلسفه می‌انجامد.

سخت‌گیری‌های ویتگنشتاین در پرداختن به فلسفه، در تراکتاتوس و پژوهش‌های فلسفی، شناخته شده تر از آن‌اند که لازم باشد در اینجا دوباره آنها را به تفصیل مطرح کنیم. اما بگذارید این بار با هدفی دیگر- با هدف مقایسه‌ای صریح میان دو موقعیت‌نگاهی اجمالی- نگاهی به آنها بیندازیم. بی شک مطلوب تراکتاتوس آن است که ذهن ما درگیر نوعی فعالیت شود تا نظریه پردازی. فعالیتی که در صدد «روشن‌سازی» باشد و به جای آن که به «گزاره‌های فلسفی» بی‌انجامد، به «شفاف‌سازی» برسد. این فعالیتی است در نقد زبان که از هر گونه گرد و غبار علم طبیعی زدوده شده است. در همین راستا، (اما پراکنده تر، و در برخی موارد با محوریت کمرنگ‌تر پرسش فلسفه چیست؟) پژوهش‌های فلسفی نیز از عمل فلسفه صحبت می‌کند و به سرانجام آن اشاره می‌کند: «پاک کردن مهمات بزرگ از ابهام و بی معنایی»^{۴۵}، توصیفات، «ارائه صورت‌های صریح»^{۴۶} دیدگاه‌های شفاف، و مانند آن نه نظریه پردازی و نه گزاره، که نتیجه هستند. پس تفاوت در کجاست؟ تفاوت در روشی است که تراکتاتوس اتخاذ می‌کند- و یا شاید وهم یک روش-، روشی که برای همه فهم بودن به اندازه کافی رسا باشد، و برای «آرزوی نیل به همه فهم بودن» مدرکی معتبر باشد.

دو باب از تراکتاتوس این مسئله قاعده‌گریز را در لفافه توضیح می‌دهد: «در تفسیرهایمان، برخی چیزها اختیاری هستند، اما این امر دیگر اختیاری نیست، یعنی این که اگر ما در مورد هر چیزی به صورت اختیاری عمل می‌کنیم، پس چیز دیگری باید موضوع بحث باشد (این نتایج از ماهیت و نوع تفسیر بر می‌آید).»^{۴۷} و حتی مهم تر از آن، این گفته که: «انتخاب روشی برای نمادگذاری ممکن است مهم نباشد، اما این که این روشی ممکن برای نمادگذاری است، همواره مهم است. این نکته چون قانونی در فلسفه عمل می‌کند. یک چیز واحد بارها و بارها ثابت می‌شود که بی‌اهمیت است، اما ممکن بودن هر چیز واحد هم، نکته‌ای را درباره جهان آشکار می‌کند.»^{۴۸}

تراکتاتوس اصطلاح‌های لزوم، امکان و ماهیت را حذف نمی‌کند. بر عکس، این اصطلاح‌ها در پایان پژوهش حاضر هستند. از این حیث میان تراکتاتوس و پژوهش‌های فلسفی شکافی به وجود می‌آید. جزئیات همه آن چیزی است که از تراکتاتوس به دست می‌آید، همه آن چیزی که ممکن است کسی به دنبال دست‌یابی به آن باشد. اما جزئیات در اثر دوم به خودی خود بی‌اهمیت هستند. برای خالق اثر تراکتاتوس، جزئیات تنها با پوشاندن کلیات می‌توانست خود را بنمایاند؛ و منطق و تحلیل، یا به بیان دقیق‌تر، تحلیل منطق، از طریق جزئیات بود که کلیات را می‌نمایاند. اما خالق اثر پژوهش‌های فلسفی از افتادن به چنین وهمی پرهیز می‌کند.

۳. بر اساس معنایی که ماتر^{۴۹} از اصطلاحات خردگرا و خیال‌گرا در نظر دارد، احتمال این هست که در پی مطالب گفته شده در بند آخر، به ویتگنشتاین متقدم، آن که دچار وهم شده است عنوان خیال‌گرا، و به ویتگنشتاین متأخر، آن که به فلسفه امید کمتری دارد، عنوان خردگرا اطلاق شود. نتیجه طبیعی چنین عنوان‌گذاری ای اطلاق عنوان فیلسوف تحلیلی^{۵۰} به ویتگنشتاین متأخر و فیلسوف خیال‌گرا^{۵۱} به ویتگنشتاین متأخر خواهد بود که با فرضیه من [در ابتدای مقاله] در تناقض است. به نظر می‌رسد به یک بن بست تناقض رسیده باشیم. احتمالاً به حرکتی زبردستانه نیاز است.

ماتر چهار ویژگی را برای خیال‌گرایی (و رقیب آن خردگرایی) بر می‌شمرد: مخالفت با تعمیم، تأکید بر آن چه به بیان نمی‌آید، انکار استقلال فلسفه و حمایت از ناپایداری. به منظور آن که دوباره فرضیه ام مبنی بر این که ویتگنشتاین متأخر خیال‌گرا و ویتگنشتاین متقدم خردگرا است را ثابت کنم، تنها باید به دو ویژگی نخست از این چهار ویژگی مذکور اشاره کنم. از دیدگاه ماتر، خیال‌گرایی بر جزئیات تأکید دارد، از تعمیم دادن اجتناب می‌کند. همین ویژگی کافی است تا هر گونه تلاشی برای تبدیل کردن ویتگنشتاین به یک فیلسوف تحلیلی به بن بست برسد و باطل شود. این ویتگنشتاین متقدم در تراکتاتوس است که غلط اندازه و به ظاهر، مستعد آن است که، از منظری خاص، ابعادش با چارچوب دومین ویژگی ماتر از خیال‌گرایی هماهنگ باشد؛ و این منظر تأکید اوست بر چیزهایی که قابل بیان شدن نیستند و به همین

بنا به گفته دامت
«آن چه فلسفه
تحلیلی را
با توجه به
خصیصه
متمایز آن،
از دیگر
مکاتب متمایز
می‌کند، نخست
باور به این
امر است که
از طریق شرحی
فلسفی از زبان
می‌توان
به شرحی
فلسفی از تفکر
دست یافت و
دوم آن که،
تنها شرحی
موفق است که
جامع باشد.



دامت

نادیده‌انگاشتن جایگاه زبان به مثابه محور فلسفه تحلیلی‌احمقانه است. همه تعاریفی که از فلسفه تحلیلی یا دیدگاه‌های نسبت به آن ارائه شده است، اهمیت، ضرورت و مرکزیت یکسانی برای زبان قائل نشده‌اند. اما آیا اگر به این مسائل به طور صریح یا به هر نحوی، قائل شده بودند، آن وقت حاضر بودیم بگوییم که ویتگنشتاین به سبب از دست دادن علاقه اش نسبت به زبان یک فیلسوف تحلیلی است

جهت به خیال‌گرایی واقعی تبدیل می‌شود. اگر آنچه گفته شد با آرزوی نیل به همه فهمی و تلاش برای بیان کلیات از طریق تحلیل (صورت‌های کلی گزاره‌ها و صورت‌های کلی واقعیات) مطرح گردید، پس از منظری دیگر، با خردگرایی سرسخت روبرو هستیم. آیا در چنین شرایطی می‌توانیم بگوییم که ویتگنشتاین متقدم هم فیلسوف تحلیلی است و هم نیست؟

هر چند این پاسخ نباید به خودی خود امری متناقض انگاشته شود (کما این‌که ما در دوران قدرت و سردمداری تناقض‌ها به سر می‌بریم)، بلکه این پاسخ از کشمکشی می‌گوید که باید کم کم آرام شود. این کشمکشی است که در بسیاری از نقدهای تراکتائوس به آن اشاره شده است. کشمکشی میان پیکره اصلی کتاب و مقدمه و نقل قول‌های منتخب آخر آن؛ کشمکشی میان پیکره سازنده و مفید اصل کتاب

و راهنمایی‌های ویرانگر آخر آن؛ کشمکشی میان خوانش کلاسیک از بحث با فرگه و راسل و خوانش جدید و معاصر آن با تأکید بر ریشه‌های شوپنهاوری.^{۵۲} به هر حال، همه اینها به نظر من گونه‌هایی از یک کشمکش هستند. کشمکشی که خود ویتگنشتاین آن را در بوق و کرنا می‌کند: «حقیقت اندیشه‌هایی که در اینجا در تعامل بودند، غیر قابل انکار و صریح است. بنابراین، من بر این عقیده‌ام که مشکل از ریشه حل شده است. اگر اشتباه نکنم، ارزش این اثر دربردارنده این حقیقت است که نشان می‌دهد زمانی که این مشکلات به نتیجه رسیدند، چه قدم‌های اندکی برداشته شده بود.»^{۵۳}

هنگام رویارویی با چنین کشمکشی، تنها راه رهایی حرکتی تفسیری است. منظور من از «حرکت تفسیری»، انتخابی با مد نظر قرار دادن اهمیت‌ها، تصمیمی در مورد این‌که تأکیدمان را بر چه چیزی بگذاریم، چه چیزهایی را نادیده بی‌انگاریم، چه چیزهایی را بپذیریم و دست رد به سینۀ چه چیزهایی بزنیم، است. مفسرانی چون کورا دیاموند^{۵۴}، بورتین دربن^{۵۵}، یا الی فریدلاندر^{۵۶} (که تعدادشان کم هم نیست) ترجیح داده‌اند که برای درک تمامی کتاب شامل بخش اصلی حاوی



کارناپ

تحلیل و مقدمه و نتیجه‌گیری آن، تکیه خود را بر ناگفتنی‌ها بگذارند. این رساله متافیزیکی، منطقی و گزاره‌ای که خواه ناخواه به وضعیتی منظم منتهی می‌گردد، ساختاری قابل درک از منطق می‌سازد که در نهایت به بی‌معنایی و چیزهای غیر قابل بیان می‌انجامد. و تشخیص این نقطه پایان از سوی ویتگنشتاین، هاله‌ای را تشریح می‌کند که ما را احاطه کرده است و «دیگر قادر نیستیم در آن سخن بگوییم.» مفسران با انجام چنین امری، خوانشی تعبیری از تراکتائوس به دست داده‌اند که به نظر می‌رسد کشمکش را با توجیه نوعی انگیزه ظاهراً دوگانه و تأکید بر یک جنبه از این دوگانگی، کمی آرام‌تر می‌کند.

چنانچه تأکیدمان را بر جنبه دیگری از مسئله بگذاریم، ممکن است از بخشی از تراکتائوس که سر تعظیم به بی‌معنایی‌ها فرود آورده، صرف‌نظر شود و یا نسبت به متن اصلی کتاب بی‌اهمیت خوانده شود. انتخاب این جنبه تأکید، یعنی آموزه‌های عرفانی ویتگنشتاین، به اصطلاح روان‌شناسان نوعی تمایلات اخلاقی یا خصیصه دینی عنوان می‌شود. هر چند چنین انتخابی می‌تواند صوری باشد - چه بدیهی است که خوانشی خوب از تراکتائوس می‌بایست تحمل نقدهای صادقانه و بدون غرض متعدد در مورد آن چه نمی‌توان گفت را داشته باشد. برقراری صلح میان این دو منظور که در تناقض آشکار هستند - آن‌چه از آن به عنوان متن اصلی کتاب یاد کردم و حواشی آن - به جای آن‌که اظهار بی‌تفاوتی کند، باید وجود دوگانگی را میان آن دو تشریح کند. به عبارت دیگر، هنگام تعبیر تراکتائوس، باید در ضمن تأیید وجود دو ماهیت مجزا در آن، میان دو بخش آن تفاوت قائل شد.

پیشنهاد من این است که گفتمان منطقی (یا گفتمان زبان) را از سنجش چنین گفتمانی (یا سنجش فلسفه) جدا کنیم. بر اساس همین امر، فرضیه من این است که ویتگنشتاین متقدم در متن اصلی اثر خود، صرف‌نظر از بخش‌هایی از مقدمه،... و نتیجه‌گیری، فیلسوفی تحلیلی است. با بررسی دقیق‌تر فهرست ویژگی‌هایی که به فلسفه تحلیلی نسبت



کوهن

13. Origins of Analytic Philosophy.
14. Michael Dummett.
15. Oxford ordinary language philosophy.
16. Post Carnapian philosophy.
17. Davidson.

۱۸. خاستگاه فلسفه تحلیلی، ص ۴.

19. Early Wittgenstein.
20. Later Wittgenstein.
21. Peter Hylton.
22. Russel, Idealism and the Emergence of Analytic Philosophy.

۲۳. آرمانگرایی و ضرورت فلسفه، ص ۱.

۲۴. همان، ص ۱۴.

25. mathematical logic.

۲۶. آرمانگرایی و ضرورت فلسفه، صص ۱۵-۱۴.

27. Investigations.
28. metaphilosophy.
29. Nietzsche.
30. Science of linguistic.
31. meta – logic.

۳۲. تراکتاتوس، ص ۵. ۵۵۶۳.

۳۳. همان، صص ۳، ۳۲۴.

۳۴. همان، صص ۳-۴.

۳۵. همان، صص ۶-۱۳.

۳۶. همان، ص ۵.

۳۷. همان، صص ۵، ۵۵۱.

۳۸. همان، صص ۶-۱۳.

۳۹. پژوهش‌های فلسفی، ص ۳۳.

۴۰. همان، ص ۸۹.

۴۱. تراکتاتوس، صص ۶-۱۳.

۴۲. همان، ص ۵، ۵۱۱.

۴۳. همان، ص ۵.

۴۴. پژوهش‌های فلسفی، ص ۱۰۷.

۴۵. همان، ص ۱۱۹.

۴۶. همان، ص ۱۲۲.

۴۷. تراکتاتوس، ص ۳.

۴۸. همان.

49. Matar.
50. analytic philosopher.
51. romantic philosopher.
52. Schopenhauerian.

۵۳. تراکتاتوس، مقدمه، ص ۲۹.

54. Cora Diamond.
55. Burton Dreben.
56. Eli Friendlander.

داده اند در تعاریفی که پیش از این دیدیم (و به جرئت می‌گوییم در هر تعریف دیگری که احتمالاً مورد پذیرش ما بوده باشد)، گرچه نمی‌توان این ویژگی‌ها را مربوط به ویتگنشتاین متقدم دانست، اما تا اندازه‌ی زیادی به چنین ارتباطی قائل بوده‌اند. تراکتاتوس نمونه‌ی شاخصی از اثری فلسفی در باب تفکر است که در اثری فلسفی در باب زبان به جاودانگی رسیده است. این اثر، از منطق در جایگاه ابزاری برای فلسفه پردازشی بهره می‌برد و بر پرسش‌هایی درباره‌ی معنا متمرکز می‌شود. تراکتاتوس علم را الگوی نمونه‌ی دانش بشری می‌داند و بر خلاف ارزیابی‌های وانگ، بیش از آن که هنر محور باشد، علم محور است (هر چند باید درباره‌ی این اصطلاح «محوری بودن» هم بیشتر شفاف سازی شود). پس کجای این اثر است که با توصیفات صریح ارائه شده از فلسفه تحلیلی نمی‌خواند؟ در پی آن چه وانگ «انگیزه‌ای برای مطالعه فلسفه» می‌خواند و هیلتون عنوان «آرزوی این که فلسفه به جایگاهی چون جایگاه علم نایل آید» به آن می‌دهد، در فرافلسفه (فلسفه فلسفه) تراکتاتوس، ویتگنشتاین آمال و انگیزه‌های کاملاً متفاوت و باریکی دارد. دیگر واقعاً به دوری افتاده ایم که راه‌گریزی از آن نیست. حرکت از زبان به منطق و سپس به فرافلسفه (فلسفه فلسفه). سومین حوزه بود که ما را دچار تناقض کرد. زیرا درست در همین جا بود که ویتگنشتاین به نظر هم خیال‌گرا و هم خردگرا و از دیگر سو هم تحلیلی و هم اهل عرفان رسیده بود. اگر بخش تحلیلی این اثر که متن اصلی آن است را از ارزیابی‌های فرافلسفی آن جدا کنیم، به جد می‌توانیم کارکرد دوگانه آن را اثبات کنیم. کارکرد اول آن انجام یک کار فلسفی است و کارکرد دوم آن نشان دادن ذات غیرقابل توصیف چنین اثری است (که هنوز به تعالی ای که ویتگنشتاین متأخر به آن می‌رسد، نرسیده است). به عبارت دیگر، به گفته خود او، چنانچه خیلی در موضوع باریکی نشویم و اندکی بدبینانه به آن نگاه کنیم، ویتگنشتاین متقدم فیلسوفی تحلیلی است که می‌بیند در فلسفه تحلیلی «چه قدر دستاوردها و موفقیت‌هایمان اندک بوده است.»

پی‌نوشت‌ها

1. Anat Biletzki.

دانشجوی دکتری فلسفه دانشگاه علامه طباطبایی

fatemehahmadi6220@yahoo.com

3. analytic philosophy.

4. Hao Wang.

5. Beyond Analytic Philosophy.

۶. آن سوی فلسفه تحلیلی، هائو وانگ.

7. Tractatus.

8. Russel.

9. Carnap.

10. Quine.

۱۱. آن سوی فلسفه تحلیلی، ص ۷۵.

12. Frege.